
THE SHOES



FERDINANDO

مرد GILLETTE، کفش‌ها

THE FAMILY · 02

تفاوت چیست؟

10 نوامبر 1984 بود، ساعت 9:30 صبح. پدرم در اتاق خوابم را باز کرد، گذاشت نور بیاید تو و گفت: «Nando، کارابینیری دم درند و سراغ تو را می‌گیرند. چه گندی زده‌ای؟»

گفتم: «بابا، شوخی‌ات گرفته؟ بگذار بخوابم. امروز صبح دیر رسیدم. دیروز Melania داغانم کرد.»

«Melania دیگر کدام خری است؟ تنت را از تخت بکن، صورتت را بشور، لباس بپوش و بیا بیرون. با آن‌ها حرف بزن و ببین چه می‌خواهند.» «باشه، دارم می‌آیم.»

استوار Posca و گروه‌بان دوم Patanè کارت شناسایی‌ام را واری کردند و بعد به من گفتند: «اگر 17 نوامبر برای انجام وظیفه خدمت سربازی‌ات خودت را به دانشکده نیروهای زرهی Ferrari Orsi در کازرتا معرفی نکنی، دادستانی نظامی فردا صبح اول وقت حکم بازداشتت را صادر می‌کند. می‌آییم دنبالت و می‌بریمت زندان.»

نگاهشان کردم و گفتم: «قهوه می‌خورید؟ تازه بیدار شده‌ام. الان برمی‌گردم و نیمه دوم این فیلم را برایم تعریف کنید. باید بگویم بامزه‌اید.»

پدرم با اشاره به مأموران فهماند که عقم را از دست داده‌ام، و آن‌ها دست نگه داشتند. وقتی از آشپزخانه برگشتم، پرسیدم آیا قرار بوده برگه احضار به دستم برسد. رسیدی داشتند که مادرم امضا کرده بود؛ مادرم همان لحظه سر کار بود.

بی‌آنکه ثانیه‌ای دیگر هدر بدهم، بابت سوءتفاهم پوزش خواستم و به آن‌ها اطمینان دادم که آن روز آنجا خواهم بود، آماده برای پوشیدن آن لباس‌هایی که دوازده ماه به تن می‌کنی تا مثل ماست تاریختان بگذرد.

آماده شدم. شبی که رفتم، پدرم با تکان دستش خداحافظی کرد. وقتی از او خواستم چیزی روی چند لیر ناچیزم بگذارد — معادل ده یورو امروز — گفت: «طوری خرجش کن که دوام بیاورد. ماهی 60,000 لیر می‌گیری. همه چیز که برای زندگی داری همین است.»

مادرم وانمود کرد خواب است و جوابی نداد. ساعت 11:45 شب، دوستم Oreste با Fiat 850 پدرش — پدرش در راه‌آهن کار می‌کرد — به خانه‌ام آمد و مرا به ایستگاه رساند. آن زمان رفتار پدر و مادرم را نمی‌فهمیدم. کاری که کردند به نظرم عادی می‌آمد. آن نخستین درس واقعی‌ام بود.

ساعت 6:10 صبح روز بعد به ناپل رسیدم، بعد قطاری به کازرتا گرفتم. در ایستگاه نشانی پادگان را پرسیدم و سی دقیقه دیگر تا دروازه پیاده رفتم. خودم را به افسر نگهبان معرفی کردم، که گفت: «یک دیررسیده دیگر، دوره اعزام 9/84.» داشتم وارد خانه‌ای تازه می‌شدم. یک سال بعد از آن بیرون می‌آمدم.

یکراست مرا به انبار تدارکات فرستادند. یک کوله‌پشتی به من دادند، دو جفت پوتین رزمی — یکی ساق کوتاه، یکی ساق بلند — یک کمربند، جوراب پشمی، دو ظرف غذا، یک لیوان، یک قمقمه، یک جعبه فولادی برای دارو، کفش ورزشی، لباس استتار، یک کلاه، یک لباس رسمی، یک فینه برای پوشیدن در پادگان، دو شورت پاچه‌دار که انگار یکراست از جنگ جهانی اول آمده بودند، و دو زیرپیراهن پشمی آستین بلند. لبخند زدم، هنوز نمی‌دانستم آن زیرپیراهن‌ها چقدر جانم را نجات خواهند داد.

حس می‌کردم درون یک فیلمم. سوت زنان بیرون آمدم، و افسری که به سمت می‌آمد نگاهم داشت و به خاطر اینکه به او سلام نظامی نداده بودم دو روز تنبیهم کرد. سرنوشت چنین خواست که چهل و هشت ساعت در تخته محبوس بمانم و هیچ‌کس را نبینم.

دو صبح پشت سر هم نوبت مستراح به من افتاد: تمیز کردن توالت‌ها بعد از اینکه 280 مرد ریده بودند — و همه‌شان نتوانسته بودند آن را درون کاسه بیندازند. حالم به هم نخورد. این هم خدمت سربازی بود. باید می‌دیدم و می‌آموختم که همه یک‌رنگ نمی‌رینند، و این فقط به خاطر غذا نیست.

پس از یک هفته، سربازی از نزدیکی زادگاهم به دیدنم آمد. نامش Franco بود، دوره اعزام 5/84. در زندگی غیرنظامی نماینده فروش یک برند کفش مشهور جهانی بود. از من خوشش آمد. پس از چهل روز توانست یک مرخصی چهل و هشت ساعته برایم بگیرد، و با هم سوار ماشین او شدیم و پرواززان به خانه رفتیم. هشت ساعت در جاده، اما می‌ارزید.

در خانه، مادرم پرسید آیا فرار کرده‌ام. انتظار داشت مدت خیلی بیشتری از دستم راحت باشد. نیمه شب یکشنبه، Franco دنبالم آمد و راه بازگشت را در پیش گرفتیم.

وقتی سوار شدم، گفت یک تنگ پنج‌لیتری شراب را میان پاهایم نگه دارم. برای استوارش بود — راهی برای ماندن در دل او. اما تا به پادگان رسیدیم، مست بودیم. بی‌درنگ برای دو روز خودمان را بیمار معرفی کردیم.

بعد افسری Franco را جلوی همه تهدید کرد. Franco پاسخ داد: «همین که پایمان را از پادگان بیرون بگذاریم، با تیر می‌زنمت.» افسر او را بازداشت کرد و به دادگاه نظامی سپرد. شصت روز زندان نظامی گرفت.

دیگر هرگز آنجا ندیدمش، چون مرا جای دیگری منتقل کردند. اما وقتی آن دوران تمام شد، بارها نزدیک محل کار به هم می‌رسیدیم و با هم غذا می‌خوردیم و شراب استوار را به یاد می‌آوردیم.

فروشگاه‌های کفش سلف‌سرویس باز کرده بود و کسب و کارش خوب بود. هر بار که برای خرید سر می‌زدم، شاهانه با من رفتار می‌شد — تخفیف روی تخفیف. اما فقط من می‌دانستم که او فروشنده بهتری از من است. هرگز کلمه‌ای نگفتم. من دیگر یک مرد GILLETTE بودم.

مرکز آموزش سربازان تازه‌وارد

آموزش آغاز شد: باز کردن و دوباره سوار کردن یک تفنگ، بعد یکی دیگر، بعد یک تپانچه. تمیز کردنشان. راهپیمایی، دویدن، استراحت، غذاخوری، کارهای ضروری در پادگان، غذاخوری سربازان، غذاخوری درجه‌داران و غذاخوری افسران.

کریسمس بود، ساعت نه شب، سرمای استخوان‌سوز. آن زیرپیراهن‌های پشمی نجات‌بخش بودند، به‌ویژه وقتی نخستین نگهبانی‌هایمان را آغاز

کردیم. بعد پاداشمان دادند: پانزده روز نگهبانی از انبار باروت. شست و شو سربازی بود. درون شورتت دیگر نمی توانستی انگل را از چرک تشخیص بدهی، یا خال را از شپش.

دما دیوانه کننده بود: سی درجه زیر صفر. شاشیدن ناممکن بود — یخ می زد، و با قندیلی از ادرار آویخته از آلتت راه می رفتی. هاهاهاهاها.

و اگر حتی به خوابیدن فکر کرده بودی، خطر تنبیه و زندان را به جان خریدی بودی. مشکل این نبود که کجا برویم: درست همان جا نگهبانی می دادیم، میان زندانیان و کارخانه های مهمات.

یک شب مرخصی، کمی دورتر از غذاخوری افسران بودم. زنانی زیبا و معطر را تماشا می کردم که برای رقص با افسران شان می رسیدند، افسرانی که از آن ها جذابیت و قدرت می تراوید. و کم کم فهمیدم پدرم در بیست و دو سالگی، پس از ترک خدمت به عنوان سروان سواره نظام زرهی، با چه دشواری ای روبه رو بوده است. تانک ها. همان چیزهایی که قرار بود برانم، جز اینکه درون هیچ کدام جا نمی شدم.

اما یک بعدازظهر فرمانده گروهانم مرا برای مأموریتی بیرون از پادگان فراخواند. باید زنی را با ماشین تا ناپل همراهی می کردم. هیچ کس به من نگفت او کیست. بعدها فهمیدم: دختر ژنرالی بود که فرماندهی پادگان را داشت.

انتخاب به من افتاده بود و هیچ کس نمی توانست بگوید چرا. من سرباز بودم؛ این ها مأموریت های رسمی بودند، با دستمزد اضافه. اما پول همه ما چرا نبود.

نامش Carla بود. سی و هشت ساله، هرگز ازدواج نکرده، هرگز نامزد نشده. «زیبا» حتی آغاز توصیفش هم نیست — دست کم بگویم، فتنه انگیز و شیطنت آمیز.

نخستین کار نیک زیرشکمی ام بود، و اصلاً بد نبود. شنیدم که دوباره دنبال گشته، اما آن زمان دیگر مرا به گروهان ورزشکاران ارتش برده بودند. راگی بازی می کردم، و بعدها به تیم ملی نظامی رسیدم.

کفش ها

کفش چیزی است که به ندرت جدی به آن فکر می‌کنیم، با اینکه برای تن و ذهن اهمیتی بسیار دارد. در آن روزها حتی مهم‌تر بود که چرمی باشند — تنها جنسی که پاهایت را خشک و تمام بدنت را سرپا نگه می‌داشت.

من هرگز کفش زیادی مصرف نکرده‌ام. جفت‌های بسیار کمی داشته‌ام و همیشه کوشیده‌ام همان‌هایی را که داشتم تعمیر کنم. کارکرد برایم مهم بود، نه ظاهر. با هر کفشی که بخواهی می‌توانی به ماتحت هر کسی که بخواهی لگد بزنی، و هیچ‌کس نمی‌بیند که مارک طراح دارند یا نه.

امروز همسرم از من می‌خواهد کنار یک کفش‌فروشی سلف‌سرویس بایستم. یادم می‌آید آن مغازه زمانی از آن Franco، هم‌خدمتی‌ام، بود، و وارد می‌شویم.

چهل سال گذشته است. هنوز همان است — همان چیدمان. همسرم در حالی که کفش‌هایش را انتخاب می‌کند، جعبه‌ها را به دستم می‌دهد تا نگاهشان دارم و بعد به سوی نیمکت‌ها می‌رود تا امتحانشان کند.

در این میان، زنی می‌پرسد بخش زنانه کجاست، و راه را نشانش می‌دهم. آقای می‌پرسد آیا کفشی خاص سایز 41 دارد، و به او می‌گویم آن سایز تمام شده است. دو زن که کفش امتحان می‌کنند نظرم را می‌پرسند، و به آن‌ها می‌گویم با آن جفت‌ها معرکه‌اند.

همسرم هیچ متوجه نمی‌شود. بیست دقیقه، بی‌آنکه حتی بفهمم، فروشنده مغازه شده‌ام. همه سراغ من می‌آیند. به مردها سرد و بد جواب می‌دهم، در حالی که زن‌ها همه تحسینم را برای انتخاب‌هایشان می‌گیرند.

صندوق پر می‌شود و نزدیک است از کار بیفتد. صاحب مغازه سر در نمی‌آورد چه خبر است. پول کفش‌هایمان را می‌دهیم و راه می‌افتیم، اما پیش از آن می‌پرسم آیا Franco را می‌شناسد. می‌گوید: «بله، پدرم است.» «پس سلام مرا به او برسانید.»

وقتی بیرون می‌رویم، زن‌ها با انگشت نشانم می‌دهند و دست تکان می‌دهند. همسرم هنوز هیچ متوجه نمی‌شود.

مشکل حدود دو ساعت بعد پیش می‌آید، وقتی دخترم می‌خواهد به کفش‌فروشی برگردد. آنجا، پسر صاحب مغازه مرا کنار می‌کشد و می‌گوید:

«آقای Frega، سر صندوق چیزی نگفتم. نمی‌خواستم مشتری‌ها بشنوند و الم‌شنگه به پا کنند. بابا در 2021 تصادف وحشتناکی کرد، و در 2023 از پیش ما رفت.»

به‌راستی متأسفم. داستانی را که با پدرش از سر گذرانده بودم برای پسرش تعریف می‌کنم، و او با چشمانی پر از اشک محکم در آغوشم می‌گیرد.

دخترم کفش‌هایش را می‌خرد، پول می‌دهد و می‌رویم. پسر هنگام خداحافظی صدا می‌زند: «بیایید سری به من بزنید. به فروشنده‌هایی مثل شما نیاز دارم، که مجانی کار کنند.» و من می‌گویم: «کتاب‌هایم را داندلود نکرده‌اید، نه؟»

لبخند می‌زند. و زندگی ادامه دارد.

Ferdinando